

در لحظه‌ای به سر می‌بریم که مرگ بر همه چیز سایه انداخته است. تا چشم کار می‌کند، رقص عزا و سوگواری بازماندگان است که تنها دیده می‌شود. انگار «زبانی» وجود ندارد که بتواند آنچه گذشت و بر ما می‌گذرد را روایت کند و در این وضعیت، جان انسان‌ها شبیه به کمیتی بی‌ارزش، گاه نشان داده می‌شود.

«کشتار» به مفهومی بین‌الذهانی مبدل شده و از انسان، بیش از هر زمان دیگری انسانیت‌زدایی شده است. نه تنها سیاست تعلیق شده، که زندگی روزمره هم برای بسیاری به محاق رفته است. همه در انتظار این هستند که چگونه باید با زندگی پیش رو و از دست رفته‌ی خود به‌صورت توأمان مواجه شوند؛ مواجهه‌ای که هیچ‌کس همچنان پاسخی برای چگونگی آن ندارد. در وضعیتی که اقتدارگرایی به گره‌گاه نهایی خود می‌رسد و با احتمال وقوع جنگ درآمیخته می‌شود، آنچه موجودیت ندارد، عاملیت سیاسی شهروندان است. این مردم هستند که به فراموشی سپرده می‌شوند، گویی که از اساس وجود نداشته‌اند.

در زمانی که غم و خشمی درهم‌تنیده در وجود همه جریان یافته است و امکانی جمعی برای ظهور و بروز خود پیدا نمی‌کند. سیاست رهایی‌بخش هم که در گذشته به تعلیق درآمده بود، می‌میرد و نهادهای میانجی باقی‌مانده نیز که سال‌ها بود تنها رد کمرنگی از آن‌ها وجود داشت، به حاشیه رانده می‌شوند. فروبستگی تحلیلی گذشته، به فروبستگی عینی مبدل شده و امکان‌های حداقلی هم به امتناع ساختاری صلب و سخت تبدیل می‌شوند.

این بدن‌های فروپاشیده، این بدیهی‌انگاری مرگ، کشتار و این خشونت همگانی، تصویری جدید از آینده می‌سازد که هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند چگونه باید آن را تغییر داد یا حتی چگونه می‌توان مسیری برای توقفش ساخت و شکل داد. پرسشی که باید برای پاسخ به آن بیش از هر زمان دیگری

تلاش کرد؛ کوششی که ممکن است تأثیرات کلانی هم به همراه نداشته باشد، اما نمی‌توان آن را نادیده گرفت و انکار کرد.

اکنون اما در میانه‌ی آتش، خون و اضطراب جمعی، باید در ابتدا سوگوار بود و به تک‌تک انسان‌هایی فکر کرد که می‌توانستند کنار ما برای زیستنی بهتر تلاش کنند؛ انسان‌هایی که فقدانشان نه تنها برای عزیزانشان که برای یک جامعه، رنجی را ایجاد کرده است که میزان و شدت آن قابل توصیف نیست؛ رنجی که به نظر می‌رسد نه به سادگی تسلی می‌یابد و نه التیام پیدا می‌کند.

در این لحظه که انسان تصور می‌کند فراموش شده است و حتی دیگر منطقی خدایگانی هم وجود ندارد که بتواند با دست‌یازیدن به آن، خود را از دست سرنوشت محتوم خود نجات دهد؛ در زمانه‌ای که هیچ‌کس مردم متکثر را نه تنها نمی‌خواهد که هر آنچه را غیر از منطق خود می‌داند، حذف می‌کند، باید به دنبال این بود که چگونه هستی و موجودیت ما بر مرگ می‌تواند پیشی بگیرد. چگونه می‌توان به قدرت زندگی ایمان آورد و از مقاومت برای زیستن عادلانه و آزادانه دست نکشید. چرا که تاریخ، گواه بر این است که هیچ معجزه‌ای برای هیچ جامعه‌ای در کار نیست و اگر در برابر سیاست مرگ‌خواهی نایستاد، تا بدان جا می‌توان پیش رفت که دیگر «جامعه» موجودیت نداشته باشد و هیچ‌کس «دیگری» را تحمل نکند.

موجودیت و معنای هر کدام از ما، حتی در هنگام سلطه‌ی مرگ نیز، در با هم بودن می‌تواند متجسد شود؛ با هم بودنی که بتواند با نفی هر گونه ناجی و مداخله‌ی خارجی، اراده‌ی جمعی را برای عقب راندن وضع موجود محقق کند. اما چگونه می‌توان مراقبت جمعی را در دستور کار قرار داد و برای انسان شدن و انسان ماندن تلاش کرد؟ مراقبتی جمعی که بتواند شکلی از زندگی را احضار کند تا از هجوم همه‌جانبه‌ی خشونت و مرگ بکاهد و در این میدانی که سوژگی انسان

مورد هجوم همه‌جانبه از جانب تمامی قدرت‌های موجود است، اندک فضایی برای ادامه دادن شکل دهد. مراقبتی که بتواند بر اصولی پیشینی استوار باشد: «نه به اعدام»، «حاکمیت قانون»، «عدالت انتقالی»، «آزادی»، «دموکراسی»، «برابری»؛ از «به حاشیه‌رانده‌شدگان»، مسئله‌ی «زن» و «مهاجرین» سخن بگوید و تخیل سیاسی را همچنان گشوده نگه دارد، حتی اگر این گفتار و این شکل از با هم بودن در اقلیتی محض قرار گیرد؛ چرا که چاره‌ای نداریم جز اینکه از صدایمان محافظت کنیم.

مجله‌ی انکار